

به نام یگانه هنرمند هستی

مربیان محترم، دانش‌آموزان عزیز : سلام

نمایشنامه‌ی «غباری بر آئینه» نوشته‌ی خواهر گرامی سرکار خانم **آمنه داوطلب** از استان فارس، یکی از متونی است که در کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی اداره کل فرهنگی و هنری معاونت پرورشی و فرهنگی وزارت آموزش و پرورش، انتخاب شده است تا برای اجرا در مدارس دخترانه‌ی دوره‌ی دوم متوسطه به صورت صحنه‌ای و یا نمایش‌نامه‌خوانی در دسترس شما عزیزان قرار گیرد. ضمن تشکر از نویسنده‌ی محترم و اساتید گرانقدری که ما را در این امر مهم یاری داده‌اند، چنانچه تمایل به اجرای این اثر داشتید، جهت هماهنگی با این کارشناسی، از طریق سایت تخصصی FilmNamayesh.pt.medu.ir و یا شماره تلفن ۰۲۱-۸۸۸۳۰۸۰۷ اقدام فرمایید.

همچنین سایر همکاران محترم فرهنگی و یا دیگر عزیزانی که تمایل دارند نمایشنامه‌های دانش‌آموزی خود را در اختیار مربیان و گروه‌های تئاتر دانش‌آموزی قرار دهند می‌توانند از طریق سایت مذکور و یا نشانی الکترونیکی goroohonari@gmail.com نوشته‌های خود را ارسال فرمایند تا پس از بررسی و تأیید، در همین سایت بارگذاری شود.

با سپاس و احترام

کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی

اداره کل فرهنگی و هنری وزارت آموزش و پرورش

آبان ماه ۱۳۹۴ / تهران

نمایشنامه‌ی

غباری بر آینه

نویسنده : آمنه داوطلب

ویرایش فنی و ادبی :

کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی وزارت آموزش و پرورش

مهرماه ۱۳۹۴

ویژه‌ی دانش آموزان دختر - دوره‌ی دوم متوسطه

شخصیت ها :

فاطمه

زهرا

مادر فاطمه

زینت خانم (مادر زهرا)

شمسی خانم

دختر اولی

دختردومی

خواهر حاجی کمالی

چند دختر و خانم رهگذر

صحنه‌ی ۱

(فضای یک کوچه، درب ورودی یک کارگاه قالی بافی در آن پیداست. فاطمه دم درب از این طرف به آن طرف می‌رود و منتظر کسی است. یکدفعه دوستش در حالی که دستپاچه چادرش را می‌پوشد و پاشنه کفشش را می‌کشد از کارگاه قالی بافی بیرون می‌آید.)

- فاطمه : زود باش دیگه ... اینقدر معطل نکن.
- زهرا : اومدم خب، بریم ... ولی اگر بفهمه بدبخت می‌شیم.
- فاطمه : مگه چی شده؟! بابا کار اداری هم مرخصی ساعتی داره!
- زهرا : آخه مرخصی که دزدکی نمی‌شه!
- فاطمه : ما صبح تا شب داریم براش زحمت می‌کشیم، نمی‌ذاره از پای دار قالی تکون بخوریم ... دلمون توی این کارگاه گرفت. می‌ریم یه نفس تازه کنیم و برگردیم.
- زهرا : هواخوری و زود برمی‌گردیم.
- زهرا : اگر بیرونمون کنه چی؟
- فاطمه : نمی‌کنه... بهمون احتیاج داره... اگه یه دار قالی تو خونه داشتیم... دیگه عمراً پامو تو این خراب شده نمی‌داشتیم.
- زهرا : حالا که نداریم... بیا بریم.
- (هنوز چند قدم بیشتر بر نداشته‌اند که مسئول کارگاه، شمس‌ی خانم را مقابل خود می‌بینند. فاطمه و زهرا ایستاده و آرام چند قدم رو به عقب بر می‌دارند.)
- شمس‌ی خانم : به به، به به، چشمم روشن ... کجا؟! از زیر کار فرار می‌کنید ها؟ یه دست مزدی بهتون بدم که دیگه جیم شدن از سر کار یادتون بره ...
- زهرا : ببخشید خانم، ببخشید، دیگه تکرار نمی‌شه. می‌خواستیم بریم یه هوایی بخوریم و برگردیم.
- شمس‌ی خانم : تو چی فاطمه خانم؟ البته تو که کارته... خوب بلدی چطور از زیر کار در ری!
- فاطمه : آره، خودم اومدم بیرون، چون خسته شدم، چون فضای کارگات خفه است و آدم نفسش می‌گیره ...
- شمس‌ی خانم : اوه، اوه، اوه، خانم نفس کم می‌آره، برید کنار باد بیاد، نه که دختر آتل خان رشتیه... تقصیر منه که پول زبون بسته رو مفت و مجانی برا زدن دو تا گره قالی می‌ذارم کف دست شما!
- فاطمه : هه! پولت ارزونی خودت من که نخواستم.
- شمس‌ی خانم : ارث بهت رسیده یا گنج پیدا کردی؟ شایدم می‌خوای بری جای دیگه کار کنی...؟!
- فاطمه : نه، جایی کار پیدا نکردم، یعنی غیر از خراب شده‌ی تو که جایی نیست ... ولی چرا! پول دار شدم، می‌خوام به کوری چشم تو یه کارگاه بزنم خودم بشم خانم خودم.
- زهرا : شمس‌ی خانم ببخشید، این حالش خوب نیست نیاز به استراحت داره. (دست خود را روی پیشانی فاطمه می‌گذارد.)

شمسی خانم : نه عزیزم پول دار نشدی، یه بابای پول دار پیدا کردی ...

فاطمه : چی؟

شمسی خانم : آره دیگه وقتی ننه‌ی بدبخت نتونه با هزار ادا و اصول تو کنار بیاد مجبور شوهر کنه ...

فاطمه : چرا چرت و پرت می‌گی؟ این وصله‌ها به ننه‌ی من نمی‌چسبه!

شمسی خانم : اینها، بیا برو تحقیق کن، راسته‌ی نخ فروشا ... حاج آقا کمالی، ببین چه برو بیایی هم داره ...

فاطمه : دروغ می‌گی، دروغ می‌گی. (به طرف شمس خانم حمله‌ور می‌شود. زهرا جلوی او را می‌گیرد.)

زهرا : ولش کن فاطمه ... ولش کن ... دروغه ...

(شمسی خانم به داخل کارگاهش می‌رود.)

زهرا : وقتی خیال بافی می‌کنی که پول دار شدی، معلومه، اونم حرفی می‌زنه که تو رو بچزونه.

(فاطمه به نفس نفس افتاده و چیزی نمی‌گوید، نور می‌رود.)

صحنه ۲

(فضای داخل کارگاه. نور کم است، در سمت چپ یک دار قالی قرار دارد که دو

دختر در حین انجام کار صحبت می‌کنند و می‌خندند. در وسط صحنه یک دار قالی

دیگر است که کسی پای دار نیست.)

اولی : وضعش خیلی خوبه، مال و منال داره.

دومی : شوخی می‌کنی!

اولی : وا؟! ... مگه نمی‌شناسیش؟ نخ فروشه. قالی هم خرید و فروش می‌کنه، می‌گن خَیرم هست.

دومی : پس حاج آقا در حال انجام کار خیر، عاشق هم می‌شه! دارا را رام، دارا را را رام ...

(فاطمه وارد کارگاه می‌شود و به طرف دار قالی وسط صحنه می‌رود. پای دار

می‌نشیند.)

دومی : راستی ... زنش چی شده؟

اولی : خیلی وقت نیست مرده ... می‌گن زنشو خیلی می‌خواست ... ولی به نظر من بشنو و باور نکن، اگه می‌خواستش به

این زودی عاشق نمی‌شد.

دومی : خوش به حال فاطمه، اگر چه بی‌پدر بزرگ شد اما با یه پدر پول‌دار خوشبخت شد، نه؟

(فاطمه متوجه صحبت‌های آن‌ها می‌شود.)

اولی : اصلاً به روی خودشم نمی‌یاره.

دومی : شاید می ترسه ننش چش بخوره.

اولی : شوهر کردن، اونم با حاجی کمالی چش خوردنم داره.

(فاطمه از سر جایش بلند می شود و به طرف آن ها می رود.)

فاطمه : بینم چی دارین پشت سر هم بلغور می کنین؟

دومی : س س سلام فاطمی، کی اومدی؟

فاطمه : (به سینه ی او می کوبد) به تو چه؟ ... هر وقت اومدم ... می گم این اراجیف چیه به هم می بافین؟

دومی : هیچی به خدا ...

فاطمه : دروغ نگو ... خودم شنیدم راجع به من و مادرم حرف می زدین.

اولی : راجع به تو و مادرت و حاجی کمالی ... همه می گن ... همه می دونن ننت داره شوهر می کنه....

فاطمه : (یقه ی او را می گیرد) همه غلط می کنن با تو ...

اولی : (از پای دار بلند می شود) ولم کن ... پس الکی ننت رد هم می ره دکون حاجی کمالی؟ یا نه ... الکی ننت سجدلشو می ده به حاجی!

(زهرا وارد کارگاه می شود.)

زهرا : یا خدا ... ! چی شده؟ فاطمی چی شده؟!

فاطمه : دهنتمو می بندی یا ببندمش؟

دومی : بچه ها ول کنید الان شمس خانم می آد

زهرا : (دست فاطمه را می گیرد) فاطمه جان تو رو به جون مادرت ولش کن.

(فاطمه و دختر اولی باهم درگیر می شوند. زهرا و دختر دومی سعی در جدا کردن

آنان دارند. شمس خانم وارد می شود و با تعجب صحنه ی دعوا را نگاه می کند.)

شمس خانم : چه خبره؟

(دخترها با فریاد شمس خانم همدیگر را رها کرده و می ایستند.)

چرا کارگاه رو گذاشتین رو سرتون؟ این جا کارگاست یا میدون جنگ و دعوا؟ منو بگو که کارگاهو به امون کیا

گذاشتم و رفتم! (رو به دختر دومی) تو دیگه چرا؟ تو هم با اینا پریدی گرگ شدی؟

دومی : ببخشید خانم ...

شمس خانم : بگید بینم کی شروع کرد؟ (کسی چیزی نمی گوید) لالمونی گرفتین؟ خوب گوشتونو وا کنید، با همه تونم، یک کلام

... ختم کلام ... من پول مفت ندارم به کسی بدم، خوب فکراتونو بکنید، هرکی می خواد بیاد کارگاه من کار کنه

مث بچه ی آدم به قاعده می آد کارش رو انجام می ده، به قاعده می ره ... غیر از این باشه از فردا دیگه پاتونو

تو کارگاه من نمی ذارید. فهمیدین؟

دخترها : بله خانوم.

شمسی خانم : به کارتون برسید.

(دختر اولی و دومی پای دارقالی بر می گردند، شمسی خانم صحنه را ترک می کند.
زهرا دست فاطمه را می گیرد، فاطمه دست خود را می کشد. نور می رود.)

صحنه ۳

(فضای کوچکی کارگاه، فاطمه از کارگاه خارج می شود.)

فاطمه : مرده شور خودت و کارگاتو ببرن. (زهرا به دنبال فاطمه می آید.)

زهرا : کجا رفتی فاطمه، برگرد... با توام فاطمه ... تو هم دیگه بی خودی عصبانی می شی ... آخه چته؟ امروز که اون بی چاره حرفی نزد.

فاطمه : حرفی نزد؟ حرفی نزد؟ ایا همه ی بچه ها دوباره در مورد مادرم و اون حاجی کمالی حرف می زدن ... نشنیدی؟ فکر می کنی کی بهشون گفته؟ همین جوری بشینم تا هرچی دلشون می خواد دوباره ی منم بگن؟

زهرا : فاطمه ... یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟

فاطمه : نه، بگو.

زهرا : راستش ... راستش منم چند بار با این گوشای خودم شنیدم که مادرت و ... منم دارن در مورد حاجی کمالی و رفتن ... به مغازش حرف می زنن.

فاطمه : خب ... خب ... می خواستی زیر زبون مادرت رو بکشی.

زهرا : می خواستم، ولی منم چیزی نگفت. گفت ما قالی بافیم و اون نخ فروش.

فاطمه : (به فکر فرو می رود.) ولی ما که نخای قالی رو همیشه از تعاونی می خریم نه از حاجی کمالی!

زهرا : منم همین رو می گم ...

فاطمه : نه ... قضیه بو داره! تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها.

زهرا : یعنی مادرت بعد این همه سال حالا می خواد شوهر کنه؟! یعنی حرفای بچه ها و شمسی خانم راسته؟ (فاطمه به فکر فرو می رود.) به چی فکر می کنی؟ ... هی با توام فاطمی.

فاطمه : خاک بر سر من! خاک بر سر من که هیچی حالیم نیست، بگو چقدر این روزا منم خوشحاله! بگو چرا از پای دار

قالی پایین نمی آد! من بدبخت رو بگو فکر می کردم می خواد قالیشو زود تموم کنه پولشو بده برای من یه

جهیزیه ای، چیزی ... ای فاطمی ساده لوح تو کجای کاری ... داره جهیزیه ی خودش رو جفت و جور می کنه!

زهرا : یعنی تو باور می کنی؟

فاطمه : کم کم داره باورم می شه، خوشحالی منم! حرفای مردم، حرفای تو!

زهرا : حالا اینجا تو کوچه ایستادی که چی؟ بیا بریم ... نگاه ... هر کی رد می شه نگامون می کنه.

فاطمه : چطور می‌تونم سرمو جلوی مردم بالا بگیرم؟ آبروم رفت زری ... بعد یه عمر بی‌پدري و یتیمی و با افتخار جلوی مردم سر بلند کردن دیدی چطور خوار و خفیف شدم؟ (فاطمه محکم به پیشانی خودش می‌زند). مخصوصاً جلو شمسی خانم ... ای داد ... نمی‌ذارم ... نمی‌ذارم ننم شوهر کنه، جلوشو می‌گیرم. حالا می‌بینی.

زهرا : می‌خواهی چه کار کنی؟

فاطمه : (در حال رفتن) فقط به ننت نگو که چیزی می‌دونی، بقیه‌اش با خودم. (خارج می‌شود).

(زهرا به کارگاه بر می‌گردد. نور می‌رود.)

صحنه ۴

(فضای اتاق خانه، یک دار قالی که مادر فاطمه پای آن قالی می‌بافد، وسایل معمول یک اتاق هم در آن است. مادر قالی می‌بافد و شعری را زمزمه می‌کند.)

مادر : شب و روز قالی بیافم، بیافم با دل خسته، بیافم با سر بسته، بیافم ریشه ریشه، ذره ذره، ریزه ریزه، اگر خون از سر انگشت بریزه، چکه چکه، قطره قطره، اگه چشمام بشه خسته، بیافم گل پیوسته، نشستم پشت قالی، بیافم یادگاری، بیافم یادگاری.

(فاطمه وارد می‌شود.)

مادر : سلام فاطمه جان، خسته نباشی مادر، عزیزم زود اومدی!

فاطمه : چی پختی؟

مادر : هنوز تا ظهر خیلی مونده، دو رَج دیگه بزنم، بلند می‌شم یه چیزی درست می‌کنم.

فاطمه : آره بهتره به فکر تموم کردن قالیت باشی ... فکر کنم اون واجب‌تره.

مادر : راست می‌گی مادر، اگر زودتر بتونم تمومش کنم خیلی خوب می‌شه!

فاطمه : پاشو جمعش کن مادر. اونجا تو کارگاه صدای اون کوفتی، این جا صدای این کوفتی. خسته‌ام، خسته، می‌دونم نمی‌خوام وقتی می‌آم خونه دیگه صدایی بشنوم.

(مادر از پای دار قالی بلند می‌شود.)

مادر : چی شده فاطمه جان؟ ... تو که همیشه عاشق صدای شونه زدن قالی بودی! ... ببینم، چیزی شده؟

فاطمه : نه، هیچیم نیست، فقط دیگه نمی‌خوام برم سر کار.

مادر : چرا؟ ... نکنه دوباره با شمسی خانم دعوات شده!

فاطمه : آه، ولش کن. کی حوصله‌ی اون زن غرغرو رو داره!

مادر : پس چی مادر؟ چرا دیگه نمی‌خواهی بری سرکار؟

فاطمه : ها؟ چیه؟ ناراحت شدی؟ دوست ندارم دیگه کار کنم ... می‌خوام ... درس بخونم ... نه، نه ... می‌خوام شوهر کنم ...

اصلاً ... اصلاً نمی‌خوام هیچ کاری کنم، می‌خوام خوش بگذرونم ... به کسی چه؟

مادر : مادر جان تو حالت خوبه؟

فاطمه : خیلی خوبم، از این بهتر نمی‌شم ... تو چی؟ تو که حالت خیلی خوبه!
مادر : دخترم، من که می‌دونم قضیه‌ی شمس‌ی خانمه، پس باید صبر داشته باشی. یه کم دیگه تحمل کن انشاءاله همه چی درست می‌شه.

(فاطمه چادرش را به گوشه‌ای پرت می‌کند، کیفش را هم به گوشه‌ای دیگر.)

فاطمه : چه طوری؟ به چه قیمتی؟ دست از سرم بردار، ولم کن، ولم کن، بذار به درد خودم بمیرم.

(فاطمه خارج می‌شود. نور می‌رود.)

صحنه‌ی ۵

(همان فضای اتاق قبلی، مادر فاطمه قالی می‌بافد و زینت خانم مادر زهرا در بافتن

قالی به او کمک می‌دهد.)

مادر فاطمه : زرد بزن، پس آبی بزن روش.

زینت خانم : زدم.

مادر فاطمه : سفید بزن، پس گلی بزن روش.

زینت خانم : زدم.

مادر فاطمه : دو دونه سفید.

زینت خانم : زدم.

مادر فاطمه : بزن جاش دودی.

زینت خانم : زدم.

مادر فاطمه : دودی بزن، پس یک کامل آبی.

زینت خانم : زدم.

(ناگهان چاقو دست مادر فاطمه را می‌برد.)

مادر فاطمه : آخ ...

زینت خانم : چی شد؟ بریدی؟ ... وای چه خونی هم می‌آد!

مادر فاطمه : آه آه آه، قربون دستت یه دستمالی چیزی بده بذارم رو زخم.

زینت خانم : (درحالی که دنبال دستمال می‌گردد.) خواهرجان حواست کجاست؟ (از داخل یک بقیچه دستمالی بیرون می‌کشد.) بیا ...

بذار رو دستت ... صبر کن کمکت کنم ...

مادر فاطمه : زینت خانم، نمی‌دونم این روزا چشمه؟ اعصاب برام نذاشته، مرتب بهانه گیری می‌کنه. سرم داد می‌زنه،

با شمس‌ی خانم دعوا می‌کنه، دیر می‌ره و زود می‌آد خونه، همین روزاست که عذرش رو بخواد ... پریروز تا دم

در تعاونی یواشکی پشت سرم اومد. بعد هم که اومدم خونه به بهانه‌های الکی باهام دعوا کرد. می‌گفت: به تو هم می‌گن مادر؟

زینت خانم : همین دیگه، لوسش کردی! چرا بقیه‌ی دخترا با اخلاق تند شمس می‌سازن؟

مادر فاطمه : چی کار کنم؟ از بچگی دست نوازش رو سرش بوده، عادت به اخلاق تند نداره ... حالا این و گوش کن، دیروز قبل از رفتنش به کارگاه، می‌ره سمت خونه‌ی حاجی کمالی.

زینت خانم : خب؟

(نور صحنه می‌رود و نور موضعی می‌آید. زینت خانم و مادر فاطمه در تاریکی صحنه قرار دارند، فاطمه منتظر کسی ایستاده است. مرتب از این طرف به آن طرف می‌رود، گاهی کمی دورتر را نگاه می‌کند. خانمی با زنبیلی در دست وارد کوچه می‌شود، در حال رد شدن است که فاطمه او را صدا می‌زند.)

فاطمه : (سر تا پای خانم را نگاه می‌کند.) آهای خانم، تو کی حاجی کمالی هستی؟

خانم : برای چی؟ مفتشی؟

فاطمه : فکر کن مفتشم، دخترشی یا خواهرش؟

(خانم می‌خندد و زنبیلش را زمین می‌گذارد.)

خانم : آخه چرا باید به سؤال تو جواب بدم وقتی نمی‌شناسمت؟!

فاطمه : نمی‌شناسیم؟! خوب نگام کن ... من فاطمه‌ام، دختری که از بچگی یتیم و بی‌پدر بزرگ شده، بی‌پدر بزرگ شدم اما سرم رو بالا نگه داشتم ... برام فرقی نمی‌کنه خواهرشی، دخترشی، قومشی، خویششی ... می‌دونم که همه چی رو می‌دونی، هر کیش هستی برو بهش بگو دست از سر مادر من برداره و گرنه من می‌دونم و اون.

ادامه دارد ...

مربیان محترم پرورشی و فنی و دانش‌آموزان گرامی که تمایل به اجرای این نمایشنامه دارند، برای دریافت متن کامل نمایشنامه با کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی وزارت آموزش و پرورش تماس حاصل فرمایند.
تلفن : ۰۲۱-۸۸۸۳۰۸۰۷